

باباغورغوری و مادرکلان خیلی خیلی پیر

محمد حسین محمدی

پیر است، خیلی خیلی پیر است. آن قدر پیر است که موی هایش سفید شده است. موی هایش مثل برف سفید شده است. باباغورغوری فقط یک پسر دارد. او با پسرش زنده گی می کند.

خانه ی باباغورغوری بالای ابرها است. خانه اش خیلی بزرگ است. خیلی خیلی بزرگ است، ولی باباغورغوری بیشتر وقت ها روی ابرهای نزدیک یک کوه بلند، زنده گی می کند. کوه آن قدر بلند است که نوکش در میان ابرها گم شده است.

در پایین کوه بلند هم یک دهکده ی کوچک است. از وسط دهکده، رودخانه ی کوچکی می گذرد. و یک خانه ی کوچک هم هست که از دیگر خانه های دهکده دورتر است. یعنی به کوه نزدیک تر است. در آن خانه ی کوچک یک مادرکلان خیلی خیلی پیر با نواسه ی کوچکش زنده گی می کند. مادرکلان خیلی پیر، نواسه ی کوچکش را دوست دارد و هر شب پیش از خواب برایش قصه می گوید. قصه ی سبزی پری و زرد پری، قصه ی ماه و ستاره ها، قصه ی باباتاریکی، قصه ی یک ماهی تنها را که با ماه دوست می شود....

بعضی وقت ها هم قصه ی باباغورغوری را برایش می گوید. یعنی شب هایی که باران نم نم می بارد، مادرکلان خیلی پیر قصه ی باباغورغوری را می گوید.

مادرکلان خیلی پیر می گوید که باباغورغوری پیر است، خیلی پیر است، آن قدر پیر است که موی هایش سفید شده است. موی هایش مثل برف سفید شده است. می گوید، باباغورغوری عصا به دست می گیرد و روی ابرها راه می رود. می گوید، باباغورغوری یک پسر دارد، پسرش را دوست دارد. می گوید، پسر باباغورغوری با ابرهای کوچک توپ بازی می کند و باباغورغوری روی ابرها که قدم می زند، آن وقت ابرها نم نم می بارند. می گوید: وقتی باران نم نم می بارد، بوی خاک به هوا بلند می شود. سبزه ها تازه می شوند و همه جا را بوی خاک و سبزه پر می کند. آن وقت آدم ها زیر باران راه

می‌روند و گردش می‌کنند. بچه‌ها روی سبزه‌های تر بازی می‌کنند و این طرف و آن طرف می‌دوند....
مادرکلان خیلی پیر آن قدر قصه می‌گوید و می‌گوید تا نواسه‌اش به خواب می‌رود.

□

یک شب که مادرکلان خیلی پیر قصه‌ی باباغورغوری را برای نواسه‌اش تعریف می‌کرد؛ گفت که باباغورغوری پیر است، خیلی پیر است. گفت، آن قدر پیراست که موی‌هایش سفید شده‌است. موی‌هایش مثل برف سفید شده‌است. گفت که باباغورغوری عصا دارد و با عصا روی ابرها راه می‌رود. گفت که باباغورغوری یک پسر دارد. گفت که پسرش را خیلی دوست دارد. همان قدر دوست دارد که مادرکلان‌ها نواسه‌هایشان را دوست دارند....

مادرکلان خیلی پیر، همین طور برای نواسه‌ی کوچکش قصه می‌گفت و قصه می‌گفت که باباغورغوری شروع کرد به دویدن روی ابرها. وقتی می‌دوید از نوک عصا و کفش‌هایش برق می‌جهید و آسمان روشن می‌شد و خودش غورغور می‌کرد.

مادرکلان خیلی پیر آن قدر قصه گفت و گفت تا نواسه‌اش به خواب رفت. وقتی نواسه‌اش به خواب رفت، مادرکلان خیلی پیر آرام از جایش بلند شد. دستش را به کمرش گرفت و آرام آرام کنار کلکین رفت و به بیرون نگاه کرد. ابرهای روی کوه بلند گریه می‌کردند. مادرکلان خیلی پیر غمگین شد. با خودش گفت: چرا باباغورغوری ناراحت است. چرا این قدر می‌دود و گرومپس می‌کند. چرا مثل همیشه آرام آرام روی ابرها راه نمی‌رود تا باران نرم بیارد. چرا پسر باباغورغوری با ابرهای کوچک توپ بازی نمی‌کند.

مادرکلان خیلی پیر رفت تا بخوابد. اما خوابش نمی‌برد. یعنی سر و صدای باباغورغوری نمی‌گذاشت تا بخوابد. چند دفعه از جایش بلند شد و کنار کلکین رفت و به آسمان نگاه کرد. آسمان از ابرهای سیاه پوشیده شده بود. و باباغورغوری همین طور روی ابرها می‌دوید و می‌دوید و از برخورد نوک عصا و کفش‌هایش با ابرها برق می‌جهید و آسمان و زمین را روشن می‌کرد. مادرکلان خیلی پیر تا صبح خوابش نبرد و کنار کلکین ایستاد و به آسمان نگاه کرد. صبح که نواسه‌اش بیدار شد، پرسان کرد: «چرا باباغورغوری روی ابرها می‌دود؟ چرا پسرش با ابرها بازی نمی‌کند؟»

مادرکلان خیلی پیر، نمی‌دانست، چرا پسر باباغورغوری با ابرها بازی نمی‌کند. نمی‌دانست چرا باباغورغوری روی ابرها می‌دود و می‌دود و گرومپس می‌کند.

آن روز، تا شب باباغورغوری روی ابرها دوید و دوید و ابرها گریه کردند و گریه کردند. و مادرکلان خیلی پیر کنار کلکین ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد.

شب شد، ولی باباغورغوری هنوز روی ابرها می‌دوید و سر و صدا می‌کرد. شب، مادرکلان خیلی پیر باز برای نواسه‌اش قصه گفت. آن قدر قصه گفت که خودش خسته شد، ولی نواسه‌اش به خواب نرفت.

نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر ناراحت بود. چون نمی‌دانست چرا باباغورغوری مثل همیشه روی ابرها راه نمی‌رود و پسرش با ابرها توپ بازی نمی‌کند.

آن شب هم باباغورغوری تا صبح روی ابرها دوید و گرومپس کرد و ابرها هم گریه کردند. ابرها آنقدر گریه کرده بودند که رودخانه‌ی کوچک وسط دهکده پُر پُر شده بود. آنقدر پُر که آب همه‌جا را گرفته بود. یعنی خانه‌های دهکده را آب گرفته بود و مردم نمی‌دانستند کجا بروند. مردم از یک‌دیگر پرسان می‌کردند: «چرا پسر باباغورغوری با ابرها بازی نمی‌کند تا باران نم‌نم ببارد؟»

مردم در خانه‌ی مادرکلان خیلی پیر جمع شده بودند. خانه‌ی مادرکلان خیلی پیر پر شده بود از آدم و دیگر جایی نداشت.

مادرکلان خیلی پیر فکر کرد، باید بفهمد چرا باباغورغوری آرام نمی‌گیرد و ابرها‌های‌های گریه می‌کنند و پسر باباغورغوری با ابرها بازی نمی‌کند.

مادرکلان خیلی پیر به نواسه‌اش گفت: «تو باید بالای کوه بروی و ببینی چرا پسر باباغورغوری با ابرهای کوچک توپ‌بازی نمی‌کند.»

نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر، لباس‌های گرمش را پوشید و موزه‌هایش را به پای کرد و به طرف قلعه‌ی کوه به راه افتاد.

نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر رفت و رفت و رفت تا به ابرها رسید. تمام لباس‌هایش تر شده بود. هرچی نگاه کرد، باباغورغوری را ندید. پسر باباغورغوری را هم ندید.

نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر صدا زد: «باباغورغوری! باباغورغوری!»

صدای نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر در میان سر و صدای باباغورغوری و صدای گریه‌ی ابرها گم شد و به گوش باباغورغوری نرسید.

بعد نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر، باباغورغوری را دید که روی ابرها می‌دود؛ ولی پسرش را ندید.

نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر صدا زد: «باباغورغوری! باباغورغوری!»

باز هم باباغورغوری صدایش را نشنید.

باباغورغوری روی ابرها می‌دوید و از برخورد نوک عصا و کفش‌هایش با ابرها برق می‌جهید و ابرها‌های‌های گریه می‌کردند.

نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر خسته شده بود و نمی‌دانست چی‌کار باید بکند تا باباغورغوری صدایش را بشنود. او از ابرها پرسید: «آهای ابرها! چرا گریه می‌کنید؟ پسر باباغورغوری کجا است؟ چرا با شما بازی نمی‌کند؟»

ابرها همان‌طور‌های‌های گریه می‌کردند و گریه می‌کردند و گریه‌ی‌شان بند نمی‌آمد. برای همین نمی‌توانستند جواب نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر را بدهند؛ فقط‌های‌های گریه می‌کردند.

بعد شمالک آمد و در گوش نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر، پیچ‌پیچ کرد: «آهای! نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده‌است؟»

نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر خوشحال شد. چیخ زد تا شمالک صدایش را بشنود: «آمده‌ام، ببینم چرا پسر باباغورغوری با ابرها بازی نمی‌کند. چرا ابرها‌های‌های گریه می‌کنند. آمده‌ام بگویم: پسر باباغورغوری روی ابرها بدود و بازی کند تا ابرها نم‌نم ببارند.»

شمالک گفت: «من هم پسر باباغورغوری را نمی بینم، نمی دانم کجا است.»
شمالک هم نمی دانست پسر باباغورغوری در کجا است. نمی دانست که چرا پسر باباغورغوری با ابرها بازی نمی کند. شمالک، دو شب و دو روز بود که ابرها را از همه جای آسمان جمع کرده و به این جا آورده بود. دیگر ابری نمانده بود که بیاورد؛ ولی باباغورغوری همین طور روی ابرها می دوید و می دوید. پسرش هم نبود تا با ابرها بازی کند.

شمالک که خسته شده بود، گفت: «نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر! من هم نمی دانم. دو روز است که ابرها را به این جا می آورم، خسته شده‌ام. دیگر ابری نمانده که به این جا بیاورم. صبر کن تا از خود باباغورغوری پرسان کنم.»

و به طرف باباغورغوری رفت. رفت و در گوش باباغورغوری پیچ کرد که چرا غمگین است. پرسید که پسرش کجا است. چرا با ابرها بازی نمی کند. پرسید، چرا ابرها گریه می کنند. گفت که نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر آمده است. گفت که اگر پسرش با ابرها بازی نکند، ابرها همین طور گریه می کنند. گفت که دیگر ابری نمانده که او به این جا بیاورد، گفت که

باباغورغوری روی یک تکه ابر بزرگ ایستاد و گفت: «پسرم ناجور است. دو روز است که ناجور شده است. غورغوری کوچک دیگر با ابرها بازی نمی تواند. نمی دانم چی کار بکنم. نمی توانم یک جای آرام بگیرم. ابرها هم برای غورغوری کوچک گریه می کنند.»

بعد شمالک آمد و همه چیز را به نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر گفت. نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر از کوه پایین آمد و همه چیز را برای مادرکلان خیلی پیر تعریف کرد. گفت که پسر باباغورغوری ناجور است. گفت که پسر باباغورغوری دیگر با ابرها بازی نمی تواند.

مادرکلان خیلی پیر گفت: «باید دعا کنیم. دعا کنیم تا پسر باباغورغوری خوب شود.»
بعد، مادرکلان خیلی پیر دعا خواند. نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر هم دعا کرد. مردم هم دعا کردند. دعا کردند تا پسر باباغورغوری زود خوب شود. خوب شود و با ابرها بازی کند؛ تا باباغورغوری خوشحال شود. تا ابرها های‌های گریه نکنند.

مادرکلان خیلی پیر، نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر، و مردم آن قدر دعا کردند و دعا کردند تا خدا دعای‌شان را قبول کرد و پسر باباغورغوری خوب شد. پسر باباغورغوری که خوب شد باز هم با ابرها بازی کرد. آن قدر با ابرها بازی کرد و ابرهای کوچک را مثل توپ به این طرف و آن طرف پرتاب کرد که آسمان آبی کم‌کم پیدا شد. خاله خورشید هم شروع به تابیدن کرد و نور گرمش را به روی مادرکلان خیلی پیر و نواسه‌اش و مردم تاباند و رنگین کمان قشنگی در آسمان نقاشی کرد.
مردم جشن گرفتند. چون پسر باباغورغوری خوب شده بود و با ابرها بازی می کرد و ابرها نم‌نم می باریدند.

□

حالا هم مادرکلان خیلی پیر هر شب برای نواسه‌اش قصه می گوید. آن قدر قصه می گوید تا نواسه‌اش به خواب برود. اگر باز هم پسر باباغورغوری با ابرها بازی نکند و باباغورغوری باز هم روی ابرها بدود و بدود و از نوک عصایش برق بجهد؛ مادرکلان خیلی پیر می فهمد که پسرش ناجور است. آن وقت با

نواسه‌اش دعا می‌خوانند. آن‌قدر دعا می‌خوانند تا پسر باباغورغوری خوب شود و با ابرهای کوچک بازی کند و باران نم‌نم ببارد و سبزه‌ها تر شود و بوی نم به هوا برود.

هر وقت باباغورغوری روی ابرها دوید و دوید و ابرها های‌های گریه کردند، حتماً پسر باباغورغوری ناجور شده‌است. و مادرکلان خیلی پیر برایش دعا می‌کند. نواسه‌ی مادرکلان خیلی پیر هم دعا می‌کند.... شما هم دعا کنید تا پسر باباغورغوری خوب شود و با ابرهای کوچک توپ بازی کند.